

### قاسمی خوافی

بیوسه ییاد لب شیرین فرهاد      میسکورد ز تلخکامی خمود فریاد  
جان داد و نیافت کام دل از شیرین      شیرین میگفت و جان شیرین میداد

### قاسمی کازرونی

تو قاصد ارتقستی و نامه نویسی      از نظرف که متمره کاروان باز است  
ز اجزای وجودم هر یکی درد دگر دارد      \*\* طیب درد مند از من کدامین درد در دارد

### قاسمی اردستانی

دل بازده که صید دلارای دیگر است      بر چین بساط ناز که سودای دیگر است  
در دل نمانده تاب جفای تو بیش ازین      مو قوف یک تعافل بیجای دیگر است  
رحمی که تاب در دگر فاریم نماند      \*\* دیگر دل و دماغ و ما داریم نماند  
کی سبب اندفن بکسی را یگان دهند      \*\* سببی است اندفن که بویند و جان دهند  
بروه دیده میگردد یاره های دل      مانند برگ گل که آب روان دهند  
بی ز سیرها و دوری اریخاک درم      \*\* صر را میآزمایم شو قرامی پرورم  
خوش آن غضب که همان لحظه بی گناهی من      \*\* شود عیان و در آئی بعدر خواهی من  
چه حرف بسته ام از لطف و مهرانی تو      \*\* که باشدم گله اکون ز سر گرانی تو  
در بزم تو این خواریم امر و زیجا بود      \*\* تا سازجائی زوم با طلبیده

### قاسمی مازندرانی

جو مجمر ز آتش سود ترا مندود از جانم      نلوی آنکه بر سر گسترده لطف تو دامانم

### قاسمی کاشی

صد چاک بدل دارم و ای طرفه که چو فداه      چاکمی سلم نیست که در آن گری نیست

همچو آئینه مرا زندگی از دیدن تست جانم از تن برود گرز مقابل بروی

### قاضی

بر من شیبهجران تور حمست که چون ششم میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم

### قاضی رازی

دو روز شد که وفا میکند نمیدانه که تا چه مصالحت اشوخ یو فادیده

### قاضی قزوینی

حسن توز خط رتبه اعجاز گرفته انجام تو کیفیت آغاز گرفته

### قاضی رکن الدین قمی

دست در حلقه اتولف معبر زده ام کار خود چون سر زلف تو بهم بر زده ام

دست من گیر که ایندست همانست که من بارها از غم هجران تو بر سر زده ام

تنها نه دلت عاشق تو هر موی دلیست بر تن من

در دوستی تو هستم امروز انسان که مباد دشمن من

### قاضی مسیح ساوجی

راهم درون باغ تو درمان نمیدهد گلگشت را بهانه کن و بیش دریا

### قامتی گیلانی

بسیار اگر نظر برخت میکنم مرنج سیار هم گذشته که رویت ندیده ام

### قانع کاشانی

بد گهر را جامه زر اعتباری میشود حس چو شد در رتن ز آتش لاله زاری میشود

### قانع گلیایگانی

بهر یکبوسه و امم بزکات تا کشیم خون بچگر خواهی کرد

### قانع شیرازی

نه مسلمانی و نه کفر بکاری آید اینقدر هست که هر کس ز پی کاری هست

### قانعی اصفهانی

گر همچو کمان کجی ز دست ندهند و در راست روی چو تیر بر خاک استی

### قائلی سبزواری

دامن کشید از من آتشوخ سرو قامت این حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت

### قبولی یزدی

ما نام رقیب بر لب جانان من گذشت واقف شد کسی که چه بر جان من گذشت ..  
اگر قبول تو اقام قبولیم و ز به \* هر دو کون چو من تا قبول نتوان یافت

### قتلی بخارائی

شب خیال زلف ابر هوش از من بیدار بود درس چون مشکب فندیی فمرا خواب آورد

### قتیل گلپایگانی

ز کوی او بر من زان خبر نمیا آید که هر که میرود آنجا دگر نمیا آید

### قدرت قلمی

توبه تکفیر من ایشیح مده زحمت خویش که دلم این همه دروند مسلمانی نیست

### قدسی

من که داشم که ترا دشمن من باید بود در پی بودن و نا بودن من باید بود

### قدسی

بد بختی و نادانی من بین که دل یار یکبار نکف نامده صد بار شکستیم

## قدسی طوسی

چنانی که توئی بیست کسیرا گذر آنجا  
 از من که تو افکند که رساند خبر آنجا  
 پش مردگی نبرده بهار از گیاه ما  
 چون لاله جزوتش شده سخت سیاه ما  
 روز به کردم من بصر داغ خویشرا  
 اول شب میکشند مغلس چراغ خویشرا  
 هست حق نمکسی بر منش اوردیده شور  
 آنکه چشم بدش افکند ساین روز مرا  
 نفس رسینه چنان بیتو میکشم دشوار  
 که گوئی از دل خود دیکشم حدنگ ترا  
 ز چاک سینه ام دل میکند نظاره زلفش  
 چو مرغی کز قفس ببند بحسرت آشیانشرا  
 کوتاه امل باش که از رشته سوزن  
 پیوسته گره میخورد انس که دراز است  
 پارسا در حلقه زندان شستن خوب بیست  
 هر که امشب می بید و تندما منسوب بیست  
 در چنین فصلی که لبلب مست و گلشن پر گلست  
 گر همه بماند عمر است خالی خوب نیست  
 آسمان پوشیده بلی جان من غمناک چیست  
 دیگری دارد مصیبت در سر من خاک چیست  
 ز بس دورنگی از نیقوم بیوفا دیدم  
 تسلیم ز سب و روز خود که یک بگست  
 حذر نکرد ز آهم سپهر و غافل ازین  
 که در میانه این گرد هم سواری هست  
 حطاش کس بجز من متلا نیست  
 با اینخط چشم هر کس آشنایست  
 نکدامین بل رخسار تو نظاره کنم  
 که زهر حلقه زلفت گل دیگر پیدا است  
 من که سمع محفل قریم سرا یا سوختم  
 حال بیرون ماندگان از مزارب چون گدشت  
 افکند هما سایه وای بر سر خاکم  
 شد تیرگی از حرامه بختم چو کهن شد  
 با آمدنت رفتن سب دوش یکی بود  
 گو یا که ترا صبح بهورشید غلط کرد  
 من صبح و تو خور تید چو خواهی که نماد  
 زد بکتر آنا همم زود بر آید  
 بسی نام گایب گسند لاجورد  
 باو آنکه هرگز از کف خوبان رها نند  
 در حیرت از شکستگی نیته دلم

هرگز دل مستان زغم آزار ندارد  
 عیش این باغ باندازه يك تنگدست  
 تا باده بود غم یکی کار ندارد  
 عیش این باغ باندازه يك تنگدست  
 کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید  
 اینجا غم محبت آنجا سزای عصیان  
 آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند  
 دلم خون شد چو دردم حلقه حلقه گشته گیسویش  
 گمان بردم که هر يك چشم حیرانیست در رویش  
 چو غنچه گل صد برگ چرخ مینارنگ  
 بعد رهنه دهد جامه وانهم تنگ  
 ار بسکه خاک بیسر کویت سر کم  
 مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم  
 اول قدم شکفته ز ارسال نامه اش  
 آخر زبا امینی مضمون گریستم  
 یگانه آشنا نما تو  
 یگانه آشنا نما تو  
 بدست دگر میوه چینه ز شاخ  
 کند صورت خود چو جانی رقم  
 شبته ز دستش ستاند قلم

### قراری گیلانی

مردم از نو میدی و شادم گذر میداز تو ساخت  
 مردم از نو میدی و شادم گذر میداز تو ساخت  
 در باغ که گلها همه دامن زده بودند  
 خود را همه در خون دل من زده بودند  
 مستان تو آلوده نکردند بکوبین  
 دستی که سر از پی شیون زده بودند  
 آرزوهائی که در گز در دلم نگذاشته بود  
 مست نگذشتی و از حواب عدم بیدار شد  
 گرچه در خواست چشمت در ره یابوس بست  
 باسان غمزه میگوید که بیدارم هنوز  
 تا ورد تاب و داعش دل بی تاب ایکاش  
 که نهان بار سحر ندد و غافل برود  
 من از جفاش ترسم ولی از آن ترسم  
 که عمر من بجفا کرداش و ها نکند  
 به محبت خا خود چو در صد خون جگر میرم  
 گهی خندم چو صبح و گاه چو اشمع سحر میرم  
 بجه تهمت بر اجل ندم از چشمت خورده ام تیری  
 که آنم میکشد گر بعد صد سال دگر میرم  
 به فرصت کردی کس عرص حاجت پیش یار و من  
 قدمت هم گذشت و انتظار فرصتی دارد

بهر خون دلیت مارا صد پاره از جدائی  
 از امتداد هجران شادم که میتوان کرد  
 ما حاصلی که دیدیم اینست از آشنائی  
 بیگانه وار با او آغاز آشنائی  
 نانه من گر اثری داشتی  
 آنگه بمن از همه دشمن تر است  
 یار ز حالم خبری داشتی  
 کاش زمن دوست تری داشتی

### قرانی مشهدی

گر چه همچون زغم عشق دلی پر خون داشت  
 لیک حالی که مرا هست کجا مجنون داشت

### قرببی شیرازی

پر آبله سد پای تمنای دلم  
 آغشته درد سد سرا پای دلم  
 چون خانقز بپور شد اعضای دلم  
 ایوای دلم وای دلم وای دلم

### قرببی دماوندی

مبفرسم مرا او فاصد و میگوید رشک  
 سبی ساز حدایا که بمنزل برسد

### قسمی افشار

ما کم از گذشته شدن دست از آن میترسم  
 قسمی این صبر و شکیبی که بدان میازی  
 خدا شکوه زبان من آشنا نکند  
 من و شکایت از آن بیوفا خدا نکند  
 نه بخانه دل فرار و نه بکوی یار گیرد  
 چکنم مگر بعیرم نه دلم فرار گیرد

### قصاب کاشانی

تو شمع مجلس افروزی و من بروته محزن  
 سر از عمامه و دوشم گر آورد خالیست  
 نشسته از تو برگرد تو گشتن از دست امسب  
 هزار تکر که دکاتم از ریا خالیست  
 میان عینک و چشم امتیاز آرمست  
 ز تیشه کم بود آندیده کن حیا خالیست  
 حریرا نشود دیده بر زخاک دو کوی  
 هر روزی که رود کاسه گدا خالیست

محویم بگلزار تو چون بلبل تصویر  
 شادیم که پرواز نصیب پر ما نیست  
 دست در زلف مهبی بآید کرد  
 فکر روز سیبی باید کرد  
 یار من بی سرو یا خوانده مرا  
 فکر کفتی و کلهی باید کرد  
 آنچه در خلوتسرای دوست هر شب تا سحر  
 روی گردان از دعایم گشته تاثیر است و بس  
 زدین تو شود دیده را حیا مانع  
 میان ما و تو قطع آید ممکن نیست  
 چگونه پیش تو آیم هسانه که ندانم  
 چراغ حرمه گلم ز غمت و بارم غم  
 نهال باغ حرمه گلم ز غمت و بارم غم  
 اولین گام نخستین پایه معراج بود  
 بیزم دهر حرف دشمنی خامست میدانم  
 تفاوت نیست وصل و هجر حیران دیده او را  
 گه چون غبار هجره باد است هستیم  
 مستحق یا بصری برفست خرمم  
 من بپیش تویم که منع در گس غبار کن  
 دندان چو در دهان بود خنده سحابت  
 خوش گشتی است حیضه گلچین روزگار  
 چون شاخ گل هر طایفی میل کرده  
 تب و آخرت بگامی فروختیم  
 باز آ که ز دل زنگ زده ای که تو باشی  
 هر چند که گردی نظرب جاندار است  
 لبی کز شکوه نگشاید لب خامست میدانم  
 پیش چشم اعمی صبح چون شامست میدانم  
 گه چون حجاب بپوش آست دانه ام  
 محتاج دستگیری مور است دانه ام  
 سده چشمت شوم با میتوانی ناز کن  
 دکانب می متاع چرا او کند کمی  
 هر صفت بدهد که تماشا کند کسی  
 ترسم دراز دستی بجای کند کسی  
 بود چنین خوشست که یکجا کند کسی  
 رونمگر آید صا بلکه تو باشی  
 ای دیده من غله دعا بلکه تو باشی

(۱۴۹۰)

### قصائی یزدی

همه برای شکستن اگر بود یارا  
 چه میشود که بدست آوری دل ما را  
 بشکر آنکه ترانست حسرتی ایگل  
 ز ناله مغم مکن عندلیب شیدا را  
 جد از زلف تو حال مرا کسی داند  
 که یتو میگذراند شان یلدارا  
 نهادمت زندان بجان خود یوسف  
 برای آنکه کند خون دل زلیخارا  
 ازین خوشم که ندارند تاب مستوری  
 پر پر خان که پوشد روی ز یبارا  
 داد از نهدی بریز خونم  
 تا دست بدارم از عنانت  
 ماندی شکستج زلفش ایندل  
 شد دام تو آخر آشیانت

### قطب الدین محمد خوارزمشاه

معشوقه موافقت و ایام نکام  
 ایندم بکنم نشاط کی خواهم کرد

### قطبی گونابادی

اگر صدره روم از کوی آدینه دیدارش  
 دگر ره باز میگردد که شاید بینم این بارش

### قطره اصفهانی

مگر دالبین ما نهی یارا  
 پشت پا میزیم دنیا را  
 هر چند یار جانب اهل هوس گرفت  
 ما داده ایم دل ستوانیم یس گرفت  
 جنونرا مگر عالم حاصلی بود  
 بدست ما و مجنون هم نالی بود  
 من این عمل که به محشر پیچ می بخیزدش  
 چرا بساده فروشش بجرعه نفروتم  
 سالها انکار عشقت پیش مردم کرده ام  
 جان من جان کنده ام عمری و بی گم کرده ام  
 گفتم چه بود آنکه درستی نپذیرد  
 گفتم دل زار تو و پیمان منست آن

### قمری جرجانی

در خاک عاقبت ضرورت فرو شوی  
 پشت دوتای تست بر این قول من گوا



\*( ۴۹۱ )\*

تا پشت پا زنی تو سر بوالفضولرا	ایام از آنچه سرت آورده سوی پا
تو جان منی ولیک میترسم از انک	** روزی ز من دلشده بستانندت
امروز که نوبت حواسی منست	** می نوشم از آنکه ستادمانی منست
عیش مکنید اگر چه تلخصت خوشتست	تلخ است از آنکه زندگانی منست

### قنبری هشهدی

ناخن ز غم بسیده زدن بیشه منست      فرهاد کوه عشقم و این تیشه منست

### قوام الدین اردستانی

روز اگر با همشبان عم زد دل بیرون کنم      سب لاغیر از غم ندارم هم نشینی چون کنم

### قوسی تبریزی

بباشد غنچه های لاله در هر سو بهار انرا	دل بر خون ز خالک افناده بیرون بقرار آنرا
دایغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز	تنگتر گیرد ز مجنون در بغل صحرا مرا
گفت حال زانرا زبان بسته دروست	** که حرف کم فتار حاضه شکسته دروست
ز دلشکستگی تره پتو رسته سار	نکرد یک حرکت هم جو بعض حسنه دروست
با کاره نقد رعایم بیوسته است	** یزمن با عالم بالا بهم پیوسته است
حرف جویرا در دیر و حیره مساعا بدوست	** هر چند کز دوست بر آید صدا یکوست
از شکرت تا جوان بدم لبه و رسته بود	** رختاه تیروارم از جوش بهار آن بسته بود
هر دل زه چون مکاه سکر و سحر میشود	** یکجا ستاده در همه جا سهر میکند
دل سی گذار جسم بود خونی مرده	** کتبی بروی خالک کجا سیر میکند
بلاست دست تهنی دیدن به خوهران	** عجب که بحر همگردد از حباب خجل

### قهر ماتحان ملایری ( معاصر )

نیست آسایش در آسایش      راحت از راحتی گریزانست  
هر چه دشوار در نظر آید      چون بهمت گراید آسانست  
این مقدس وظیفه یعنی کار      در همه کاینات یکسانست

### قیدی شیرازی

بچو رکوش که دلرا سر شکایت بیست      که شکوه از سلامت شیوه محبت نیست  
گددام مرهم لطف از تو بر دلست مرا      که جانکدازنر از داغهای حسرت نیست  
بدامانت اگر دستی زدم عیبم مکن ترسم      \*\* صابر گیردم زانگوری و جای دیگر اندازد  
از و عمل تو کس چو نده مهجور مباد      کس چون زار زنده در گور مباد  
من دانم ورج دوری از حالک درت      جز چشم بد از تو هیچکس دور مباد  
چو برت زبان نگذارم مدار تا بگردم      \*\* که نهی بگریه سازم دل بر شکایت از تو  
ای قدم تنهاده هرگز از دل تنکم بروی      \*\* خیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده‌ای

# ک

## کاتبی نشابوری

بندل بغمش کی سر سونای تو دارم      پروای خودم نیست چه پروای تو دارم

## کاتبی هروی

ای جدا گشته ده دوری زیر همفسان      مادرین شهر باینروز و تو در شهر کمان

## کاتبی ترشیزی

ما کاروانیشم و جهان کاروانسرا	در کاروانسرا نکند کاروان سرا
ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست	بچشم بین و بدل درجم کن که حال خرابست
روزی ده چشم ما ز جمالت جداورد	چندانکه چشم کار کند اشک ما بود
وای بر دیده به و از مژدهام پاک مدار	زانکه در بارود خار چو نمناک شود
ای صبح کجائی که زمانی ز سر صدق	بایدگر از مهر بر آریم دمی چند
منم و ساغر می تا که بود دور کدام	منم و ساله نی تا نفسی می آیند
ز هر و آن نیست که گه تندرگه آهسته رود	ز هر و آنست که آهسته و پیوسته رود
جانم فدای آنکه شد حاش فدای چوں تویی	گر جان فدا سازد کسی ماری بر ای چون تویی

## کاتبی اصفهانی

بقرابانت شوم شبهای هجران را زلم مگذر      که این دریای آتش دوست اردشمن نمیداند

## کاتبی مروزی

ترا در دلیری دستی تمامست      مرا در عاشقی دردی مدامست  
 نه زو خبری سوی من میآید      نه یار شبی بکوی من میآید  
 مرمم آید بروی او آوردن      آنچه از غم او بروی من میآید  
 دل از کار خود آنکه برگرفتم      که ما تو عشقازی در گرفتم  
 زجان خویش آنکه دستنستم      که مهر ترا جو جان در بر گرفتم  
 ساسب که تو گرفتم روی تابم      بچو روز آمد غمت از سر گرفتم

## کاسب یزدی

ترسم که کند محبت هجر تو هلاکم      جایی که تو هرگز ندی راه بچاکم  
 چو نمه چارده از گورته بامش دیدم      نگران بود بجائی و تمامش دیدم  
 ایگل که چنین در غلت تنگ گورته      که چون دلت بیرهنت رنگ گورته

## کاشف

زمرگان خونین خود شرم دارم      چو صاحب مصیبت زدست حائمی

## کاظم تبریزی (کاظم)

با که رنگ نیست که مستم گرفته اند      داغم از ایسکه شبشه زدستم گرفته اند

## کاظم قمی

یکنانه ستانه زجائی نشنیدیم      ویران شود اینشهر که میخانه ندارد

## کاظم کاشانی

نیست از جاده و نخل و نغان قسمت ما      غیر آبی که ز حسرت زبان میگردد

## کاظم توسرکانی

بیت لجزست محفل ما      از محفل ما تر دل ما

از سر زدن خط تو رفتند حریفان  
آنکه ماند زنده دور از روی دوست  
یکموی بلی عشق و هوس فاصله دارد  
گر ببرد سخت بجانی میکند  
از پی آن سنگدل جان از کفم  
گر سرفت امروز فردا میرود  
کسی که دست امیدش بزللف یار رسد  
کجا بدامن او دست روزگار رسد  
چون صید تیر خوردن صیاد از قفا  
من بقرار و یار زمن بقرار تر  
آنکه از عشق مادرانمت خرد  
غزل عاشقانه شد غمناز  
ریخت خوم گر پای خویشتم  
خواست گیرم خونبهای خویشتم  
بیدی از من و بستی بغیر عهد مودت  
بین که از که برین نظر نما بکه بستی

### کافر ماز ندرانی

هر کجا فکر تو ذکر دو جهان اینهمه نیست  
معله در خرمن عشقت زده ببلبل ورده  
آری آنجا که تویی کون و مکان اینهمه نیست  
سوز تر ناله و تاثیر فغان اینهمه نیست  
که مدار فلک و دور زمان اینهمه نیست  
چشم میرمه از دست تو کافر زنیار

### کافی بخارائی

بیدر شود لاله جهان بر مزبورست  
فلاک عاقل فکر و دیوانه بر کتست  
بر ضل روزگار نه بر گست و نه ارست  
زین کیست مرگهی که آن روز شهوتست  
دام بلاست یسکه تو هیویش دلست  
سید حراه گر چه سیدست همچو شیر  
ای آنکه ضبع همت تو در سجا گداست  
شمار یکی حدیث که ماند آب بحر  
بگر یکی بمر نملک چته خویشتم  
یریه جو ساخت مرغگان دهد سدلک  
در جویت اسد بیبانه کنی

دیگر روزگار نه بر گست و نه ارست  
بام آنسا کش و یگانه پرورست  
زر چیست قبه که دران ز آفرست  
دیگ هر است اینسکه تو مخور آیش سرست  
چندین مخور تو بیز که نه تیر مادرست  
وی آنسکه گوتس عبرت تو در وفا کورست  
تلخت اینحدیث ولی یر ز گوهرست  
کالدر میان یار کسکی پیه مظهرست  
از روی رحم زانکه مرده بیک لاغورست  
دهی ندان غریب جیهی که درست

سائل چو صبح بر دران پیرهن درست  
گفتم مکن نه پر تو بازیب و با فرست  
آگه نه ای که دشمن جان من این پرست  
زیرا که شخص یاک تو طاوس دیگرست  
معلوم شد که دشمن جان تو این ز رست  
هدهد که بنده بود سزاوار افسرست  
عمری برای چشمه آبی سکندرست  
آری شبان ز شیر گرفت تو انگرست  
بفروختی بخلق سکه شیر مطهرست  
ینک گویمت که دلت نیک شه خورست  
فربان کرد حواحه که چه شه و چه شرست  
این خاک توده حانه یارش و کفرست  
سه جمع وسیل گشت و چنین فتنه آشرست  
دلی که چیست برمه این ز روز پرست  
انگار روز مرگش نور خود روز محشرست  
ور خود فالت سوی گذر تو نه چقدرست  
از بهر آسکه عمری همکاسه خست  
دل در خندای سد که خلاق اکرست

چون مشرفست خانه و نان تو آفتاب  
طاوس را بدیدم میکند پر خویش  
بگریست زار زار و مرا گفت ای حکیم  
ایتخواجه پرو باز تو میدانکه ز رست  
گر زر نباشدت چه ستاند کسی ز تو  
بلبل که شاه بود سر اسیمه فحست  
حرص آنچنان شدست که گرد چهار دوان  
ند خواجه شبان که گرفتی همیشه شیر  
بر کوزه های تر فرودی همیشه آب  
بگریدن تنل چه رسد ز بلای حرص  
سینی شد آمد وزمه حوجه را سرد  
آواز داد هاتفتی از رسته و کفت  
آنقطره های آب که در تیر میزدی  
بمرد خسته دل توئی اکنون چو آن شبان  
در کار حق خجالت و تزویر خوب نیست  
گر خود قهر شوی گذر تو روز نیست  
دستی چو خروشد برینم رباب  
زنهر سعه کساشی بود هر تنل مید

### کافی اردو بادی

رد سواتی تو صبر از دل سواتی من گشت سی صبری من موجب رسواتی من

### کاسای قزوینی

و عده ققام مردا آن پری بگر دهد ز میدرم که فردا و عده دیگر دهد

(۴۹۷)

در وفای و عده چون گو شد چو میدانند که من  
 می‌شوم راضی که بازم و عده دیگر دهد  
 بوالهوسرا زود از سر و نشود دعوی عشق  
 نهمت آلودی که گیر دستخنده زودش سر دهد  
 چون کنم بی‌طاقتی سویم کم اندازد نگاه  
 هر که بد مستی کند ساقی میشم کمتر دهد  
 هر کس ز صحت تو نصیب برد بدهر  
 من بیز بی نصیب بیم رشک میرم

### کامران میرزاه تیموری

چشم بر راه تو داریم و شد ایامی چند  
 وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

### کامل شیرازی

مدار گرمی بازار ما بغمزه تست  
 دمی که چشم تو حفته است بخت ما خفته است

### کامل خراسانی

پای سرم نه که قدام از پای  
 دستی بنلم رسان که رفتم از دست

### کامل کاشانی

هر گز بسوی من نکش جلوه گر نشد  
 شمشیر او چون من از سنگ تر شد

### کامی لاهیجی

دل‌های اسیران شده فرش حرم او  
 ای اشک روان شو که بسورد قدم او

### کامی سبزواری

بهاں نمود اندخ چون آثارا  
 یارب در روز خویش بینم بقارا

در زیر فلک نشاط ما چیست  
 رقص سره در تکان قصاب

اگر روز یاد ما که باور نداشتیم  
 گریدلی شکایتی از زور گسار داشت

همه خون گرم وز درنده چکم  
 گر ندانم که گریه کجا اثر است

عصر بگنشت و ندیدم روزی  
 روزم از سکه شب نزدیکست

خواهد چو باد از سر این خدگان گشت  
 این گوی دوست نیست که توان از آن گشت

(۴۹۸)

روى گل ديلم گل روى توام آمد ياد	گشتم از کوی توام آمد ياد
** ترسم آزرده شود بسکه بلب میاید	** بگشتم ای شربت تسکین جگر سوختگان
** فصاب شبان نیست نه یاس گسله دارد	** بگشتم و آویختن ما چکند چرخ
بر گنج خفته مارو همان خاک میخورد	کم روز فراز دولت قارون چه فایده
** بلند بخت نگاهی نه بر تو افکندم	** سیا هر روز سرشکی که بتو افشاندم
** یا باغبان ز شرمت گلرا آب داده	** بر آب وقت رفتن عکس رخت فاده

### کاهل سبز واری

دست طمع حضرت بیچون کند دراز	کوتاه همتی که بی حاصل دو کون
** شاید نه رفتن رفته بعا مهربان شوی	** چون سایه هم رهیم بهر جان و ن شوی
** آنکه بر آید بلب جویبار	** نرگس سهلا نبود هر بهار
بسر چوب آورد از گل برون	چشم بنامست که گردون درون
اتك مقیمان دل خاک دان	چشمه که میزاید ازین خاک کدان

### (شبیخ) کجیح تبریزی

در عشق تو بهر دو جهان باز ننگریم	مادر غمت بشادی جان باز ننگریم
گر جان ما بسوخت بجان باز ننگریم	خوش خوش چو شمع ز آتش عشق تو فی المثل
مادر طلب بسود و زیان باز ننگریم	سود و کون در طلبت گر زیان شود

### گرم هندوستانی

بسر و سایه کند آه سر کشیده ما	ملاله رنگ دهد شک خوب چکیده ما
که کار تیغ کند قامت حمیده ما	زیر بهم حذر ای نو جوان خوش دلا

### کسری قاجار

چون از برم روان شدی از تن روان رفت      ترطبت کاشم ز پی آشنا رود



### کسوتی یزدی

شاهها ز خانه از پی ایذاء شاعران بیرون میا که شهره ایام میشود  
 ما هجو میکنیم و تو ایذا چه قائده ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

### گشته نظری

در سینه از غم دوست خوں تنددل من آری والی که جور کیش است ویران شود ولایت  
 زان آسمان بتاخن کسری میکند\*\* کز کار من گره نگشوده است بتاخنی

### کلامی اصفهانی

نه ز مسی - تا مایل هر طرف قد چو شمشادش گرابی میکند از بار دلها سرو آزادش

### کلانی

چه خوتست دید که چنان ز سفر رسید باشد ز نشاط اتک شادی برحم دویده باشد

### کلوعلی شیرازی

بر سینه ات ایگاش هم سینه خود را تا دل شو گوید غم دیرینه خود را

### کلیم کاشانی

جز حرف عشق بست سراسر بیان ما چو شمع یکسخن گذرد بر زبان ما  
 آرم ز قافله اتک برده اند یکجا نشد مقام کند کاروان ما  
 ز سینه ایندل سی معرفت میکند بیرون چرا بیرونه گیرم در بغل میبای خالی را\*\*  
 تعلق بست با جان گر نیتاندم بیای او من بیدل تمیهم تکلفهای رسمی را  
 پس از درد جدائی محبت ایام نماید ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهیرا  
 درین چمن چو گلی بشود فغان مرا گجاست برو که بر درد آستان مرا\*\*  
 گریه بجان دل کلیم ای همه زجه میکسی لشک مریز ایقدر شور مکن کابورا\*\*

شک نظام برده از کف قوت تدبیر را  
 لب فرو بستم زبان دارد زبان دانی مرا  
 یکدور روزی از سر کوشش سفر خواهم گرید  
 گر چه خوارم عزتم این بس که در بیج بیاز  
 از خرابی کس تمیگردد بگرد خانه ام  
 بگذاشتم بهم بدو بیک زمانه را  
 تیر مراد من هدف بر تمیخورد  
 بی گانیم گذاری بسر ما که کند  
 شاه از باده ندیدیم و طرب از مسی  
 در بر گوهر یانی که درین بازارید  
 نه نذر ویم و نه طاوس چه در ما دیده  
 تا یاقم رسائی دست کشیده را  
 عریان تی خوشستولی زیب دیگرست  
 کاری اگر ز صورت بی معی آمدی  
 در گردنت هزار تما فکفته تی  
 اشک سبک عنان بر فغان نایستاد  
 این نخت بی تصرف ما هم خود نمود  
 بسته زنجیر توان کرد دل و بسته را  
 تشنه یک آرزو از همت و الادب  
 تا توانی ناتوانان را چشم که میں  
 ایض اندر برم او بر زاری از چند میری  
 کس بجز شاعر تلاش ما نمیفهمد کنیم

بر تابد از خرابی خانه ام تعمیر را  
 چشم پوشیدم نمی زبید عربانی مرا  
 گر نیارد باز پس اشک پشیمانی مرا  
 میدهی خود را بمن تا آنکه بستانی مرا  
 پاسبانی نیست مشفقتر ز ویرانی مرا  
 آزاده ام نه دام شناسم نه دانه را  
 در خانه مان بنهم گر شاه را  
 مگر از گریه گهی بگذرد آب از سرما  
 حاک محدث زده بود گل ساغر ما  
 قیمت رشته فروش بود از گوهر ما  
 که پرد دیده دام از بی مال و در ما  
 آورده ام بچنگ مراد رمیده را  
 جیب دریده زامن در خون کشیده را  
 میبود دلبری سر زلفه بریده را  
 ایشیخ شهر دست زد ما کشیدد را  
 در ره سجا گذاشته رنگ پریده را  
 بکره کلیم دلبر عاشق بدیده را  
 میبود زد بعالم پشت یای بسته را  
 حاک هم آست دست از آن حیوان شسته را  
 یاری بکرشته جمعیت دهد گلنسته را  
 یانه گیر از سمع آنچه آهسته را  
 شعر هفت حمله صیادد صید سته را

سپهر دور در فیض آنچنان بسته است بر عالم  
 ز رسوائی بعالم عیب من شد فاش و آسودم  
 عزتی دیگر بود در دامن صحرا مرا  
 گاه بادم میراید گاه آبسم میرد  
 مرگرا گر دشمم به زار زوی رنسیگست  
 همتی ای خشکی طالع که ز بجیر سر شک  
 بدوشتی که گرم دستیس بجان باتند  
 تعظم به حیانتست وقت پیری پیش  
 هیچ دلسوزی نداند چاره کنار مرا  
 دست هر کس آسان سیخه بوسیدم بچسود  
 همچو نقش یا ندارد نام و در ویرانه ام  
 نمی بیند سرم چون شمع شهبازی بالین را  
 کدورت بیشتر آید نه جوهر بیشتر باشد  
 به صبح طره نور را چو دیده ایم  
 گره سنگ زوبت لاله در بیسوی روید  
 دو دستم در بود نه دست در زلف و لب ساقی  
 اگر بر لبش پر سر سرم چشم آن دارم  
 ز دستب و روز گریزه زمه و مهر که کرد  
 خاک پی تو قند گر نگذرد بیجان  
 لحظه حسنه مژگان و دمی سته زلف  
 شک کوکب اگر بچرخ غم اندود را  
 صبر دواز کند هر چه تر اخونست

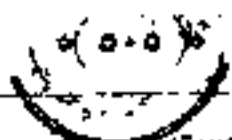
که سلاب بهاری ترنم سازد لب جو را  
 که دیگر در حق من فکر حرفی نیست بد گو را  
 میگذارد هر کجا خار بست سردر پامرا  
 هر کجا شوریده دیدم برد از جامرا  
 میکند آخر کفن آلوده دنیا مرا  
 دست و پایم بسته و سرداده در در پامرا  
 بمزد صکنه دهم دشمنان جانیرا  
 که معت ناخنه ام موسم جوانیرا  
 شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا  
 هیچکس نگشود آخر عقده کار مرا  
 روزگار از بسکه کوه ساحت دیوار مرا  
 چشم دیگران پیوسته یبم خواب شیرین را  
 نمی باتند غبار زندگی هرگز تیغ چوین را  
 نه این سره و بطنی نیست چشم مصحلت بین را  
 نه شاد چو گرد از دامن خود نقش شیرین را  
 نه نه گر بگیرم حام نگذارم کدامین را  
 که شبها اشک حسرت بر م سازد خشت بالین را  
 سانه ام تلخ بمن عشرت تنهایی را  
 که هم صلح دهد دیده و دنیا میرا  
 خوش رها کرده کلیم ایمل هر جائیرا  
 گریه فراوان بود نخانه بر دود را  
 ساعتی از کف بنه آب گل آلود را

نیست بگیتی دو چیز جسم و کم یاقم  
 نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر \*\*  
 بر سر خود میکند ویران سرای دیده را \*\*  
 در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود  
 حاصل یرهیز زاهد نیست بجز آلودگی  
 برده را پنهان کند دزد و دلیران میرند  
 من نه آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا \*\*  
 از پی راه فنا سامان ندارم ورنه مز  
 ترك سر کردم نه از مردم نبینم دردسر  
 دنبال اشك افتاده ام جویم دل آزرده را \*\*  
 گر ترك چشم رهنم نشناخت درد دل چه شد  
 گر جان بجانم سپرم دلیسته آن بیستم  
 دوران شك زخم جفا کی از سر ما و شود  
 آخر بجان آمد کلیم از پام خاطر داشتن  
 گل درین گلشن کجا دارد سرو پروای ما \*\*  
 که خریدی ز غم گردش دوران ما را \*\*  
 رنگ این گرسنه چشمان مزه دارد هر چند  
 مفلس از جس خود ارزان نهروشد چکند  
 نامتکاران گیتی بد میگردد سپهر \*\*  
 برستمگر بشتر دارد اثر تیغ ستم  
 دوش گم کردم ز بیوهی ره کشته را  
 من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود \*\*  
 عاشق بی شکوه و آتش بی دود را  
 بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را  
 پختگی حاصل شد اشك جهان گردیده را  
 یسو مژگان میزند دامن چراغ دیده را  
 کرده پر خار تعلق دامن برچیده را  
 بر سر بازار شهرت معنی دزدیده را  
 از نفس گویم نفس تا در نفس باشد مرا  
 خویش را میسوزم از يك مشقت خس باشد مرا  
 از نفس بیزارم از يك هم نفس باشد مرا  
 از خون توان برداشت بی بختی پیکان خورد را  
 قیمت چه داد اشگری جنس بغارت ارده را  
 توان بدست پادشه دادن گل پژمرده را  
 صیاد از بی میروند نتجیر نارك خورده را  
 تا کی بدل واپس بوم حرف لب آورده را  
 خار هم از سرکشی کی میروند دریای ما  
 دیده گر مفت نمیداد طوقان ما را  
 زهر در خوان نهی ساخته مهبان ما را  
 که با کرد تهی دستی دوران ما را  
 عید قراست دایم خانه قصاب را  
 عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را  
 یاقم باز از یوای بیغد آن ویرانه را  
 غیرتم نگذاتت در دام تو بینم دانه را

دل در آن کو یاد باز از سینه من میکند  
 طالع بدین که بر چاک دلم خندید و رفت  
 تا کی ای سر در هوا در آسمان جوئی خدا  
 قرار میدهد از خلق آه و زاری ما  
 شویم گرد و بدمال تو منت افتم  
 تو چون روی براه انتظار دیده خلق  
 اشگی ز دیده نچکاند حدیث من  
 هر که سیه دل ز آفت است مسلم  
 تا خان و مان ما را بر باد داده آب  
 دیوار و در فاده چو مستان به طرف  
 جز خانه حباب دگر منزلی نماند  
 چون آفتاب سر زده آید بخانه ها  
 در همان ساعت حساسش را بمن می دهد  
 رخت خوابم را ازین ویرانه بیرون برد مسل  
 به زیر انداز خود از موج میبایم حصیر  
 زخمهای سقف خود شواره معکوس بود  
 موسم بهران گذشت و از چکیدن نس نکرد  
 هیچ ازین دیده خوبار گشادیه شد  
 مینمایند باگشت مه عین به  
 گر بداند غم ما دهر بر حیم از او  
 يك ييك وعده او را همه دیدیم گایم  
 چنین که جیس جبین در دیار ما عاه است

کنج گلخن پسر از گلشن بود دیوانه را  
 آنکه مرهم می نهد از رحم زخم ستانه را  
 ذوقی از بالا نشستن نیست صاحبخانه را  
 باین قرار معاناد بی قراری ما  
 دگر برای چه روزی است خاکساری ما  
 بهم نیاید چون زخمهای کاری ما  
 شمع که هست دود و دمی بی اثر مرا  
 نقش سفید است و روسیاه بگیرا  
 مانند امك از نظر ما فاده آب  
 کرد است در نهاد جهان کار داده آب  
 تا روی در حرابی عالم نهاده آب  
 ماند و رش در همه منزل فاده آب  
 هر در باران که سقش مستاند از سحاب  
 همچنان که دیده سیلاب سرشکم برده حواب  
 خواهد از یوتیدی چادر ستانم از حباب  
 طالع وارون بگشت عشرتم میداد آب  
 کاش میدودی بجای خوب سقش از سحاب  
 چکم گوهر مقصود در این دریایست  
 سوی بروی نوروی مژده ها بیجانست  
 ز آنکه در خاطر ما بیز غم دنیا دست  
 بیست يك وعده که شرمنده صدف دانیست  
 گشاده روتی آینه جای حیرانی است

ز چشم گریزان بقدر شد متاع و قفا - بهر دیار که بارندگی است ارزانی است  
 دلا حقیقت این هر دو شاء از من پرس - حیات گردی و این مرگ دامن آشنایی است  
 در میان نیک و بد زین بیشتر هم فرقی نیست \*\* گسل بسر گرمی پسندی خار هم دریا خوش است  
 سر بسر عمرش یتلخی هیچکس چون من نرفت - روز بر پروانه گر بد بگذرد شهاب خوش است  
 مرا زلف تو غیر از تکست و محنت نیست \*\* سای خانه زنجیر بهر راحت نیست  
 برهنه پای نخواهیم ماند آله هست - در آن دیار که کفشی پای همت نیست  
 چنین که قافله آه می رود بشقاب - بکشور اثرش فرصت اقامت نیست  
 اثر اگر بود بادعای من سهل است - همین سس است که ترمزده اجابت نیست  
 بنزد من نه بازار کس دلیر نیم - اگر چه کشتن تمع است بی شجاعت نیست  
 پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت \*\* تاب تن از تحمل رطل دران گذشت  
 در راه عشق گریه متاع اثر نداشت - صد بار از کنار من این کاروان گذشت  
 وضع بهانه قابل دیدن دوباره نیست - رویس نکرد هر که از این خاکدان گذشت  
 از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار - یکت نیزه حون گل ز سر ارشوان گذشت  
 حب الوطن دیگر که ز گل چشمه سته ایم - نوان ولی ز ممشت خس آشیان گذشت  
 طبعی بهم وساب که سازی بعالمی - باهمنی که از سر عالم توان گذشت  
 در کش ما تجرد عقبا تمه نیست - در قید نام مایه اگر از ستان گذشت  
 مضمون سر نوشت در عالمه جز این نبود - کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت  
 بدیده ره اگر نتوان رفت پس چرا - جسم از جهان چو سستی از آرمیوان گذشت  
 به نامی حیات دو روزی بود بهتر - آنهم کلیه نا تو بگویم یحسان گذشت  
 یکت روز صرف بستن دل شد باین و آن - روز دیگر بکندن دل زین و آن گذشت  
 هرگز ایام پیش آورد زودش پس شتاب \*\* این یشیمانی ز جزرو مد در باروشست  
 نور بی برگی کند در خانها کار چراغ - عمر هشد که جناب این بکته بر ماروشست  
 گر نیک نگریم غار وجود ما \*\* از هر چشم سنن ازین خاکدان بست



در پیش سر بکنند ترکس اشاره ایست  
 آنکه زخمی از زبان او نخوردم سوخست  
 یعنی دیگر نظاره این بوستان بیست  
 رخصت سیر جهان میخورم از عقل گهت  
 و آنکه بر عیبم ندوزد چشم بدین سوزن است  
 همجور قلم از سباه بجای  
 مگذر ز قمار بوسه بسازی  
 عز گریه مرا در آستین بیست  
 کانه است که نقش بدنتیست بیست  
 آتشکده ایست پیش ازین بیست  
 ناز آمدنش زودتر از رنگ پریده است  
 بسیار دنبال سخن فهم دویده است  
 یکدفعه خاک کترم جا بر سر انگر دانست  
 مرده ام در دیده من قدر خاک کتر نداشت  
 شام غمست این سر زلف دراز نیست  
 از صد تشیب سخت مرا بکتر از نیست  
 آرزو نامگذاری بدست و یا نساخت  
 تعلقه هسرنده ولی گرمی گلخن باقیمت  
 تازبان یافت سرش در خطر است  
 جواب با آنکه مگر همسفر است  
 از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت  
 که هر که حاله رهم بود خار پای منست  
 قطع امید دست طلب را بریدنست  
 دستی که کویست علاجش بریدنست  
 صدق گشاده کفست آن زمان که گوهر بیست  
 دل از سرگویی تو گر یای کشیده است  
 دانی عرق نقطه بروی سخن از چیست  
 بقراری بین که بعد از سوختن همچون سپید  
 شب که از شمع جمالش دیده ام روشن بود  
 صبرم حریف دوری طافت گذران نیست  
 برخاستن ندارد افتادم چو اشک  
 دانی کرا ز شیر دلان دید گفته بد  
 بعد از سنگبه سوز تو در تن با هست  
 بی زبان ناتس بسی که قلم  
 بر گردید چشمه تا رفت  
 آورده اند بهر تو از جانها گذشت  
 رسیده همی بخت و از گون جانی  
 آزادگی ز منت احسان رمدنست  
 نمیر ننگدسی جستم ز عقل گهت  
 چو هست همت دست و دل توانگر نیست

این صغفی که نتوانم به پوشی ز خود رفتن  
 ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خبریم  
 دفتر حسن بهار است که در عهد تو شست  
 چشم لب ما غمزدگان را ز فغان بست  
 و روانه من پرتو حورشید ندیده است  
 له همین ما میگدازیم از غم بخت سیاه  
 گامی نفلط هم سوی مقصود نرفقتیم  
 تا شد مژه بی اشک فناد از نظر من  
 سرکشی با خاکساران کی بجائی میرسد  
 بستگی در کار عاشق مایه کام دلست  
 بسکه نادیدنی از مردم عالم دیدم  
 رفتی از دیده من دشمن چشمم که چرا  
 خواهم از پای خود این بند وفا بردارم  
 ز انقلاب سپهر دور و عجب دارم  
 در آتش عشق مهوشان رفت  
 راه سهرت دلا نبسته است  
 عاشق شمع است و قدر او را  
 با نه کردون ساز گاری کرد تا باه کند  
 هر کس بگفتگوی گرفت از تو کام دل  
 صیاد آرزو بهری تو پیر شد  
 اجل زهر غم آسوده کرد و نرسیم  
 بهشت حق بنی آدمست دل خوشندار

توانم رفت چون پروانه هر ساعت بقریانت  
 اول و آخر این زبانه کتاب افتاده است  
 برگ گل نیست که از باد در آب افتاده است  
 خاموش نشستیم که بیمار بخوابست  
 هر چند که اینخانه ز بنیاد خرابست  
 هر کجا پروانه دیدیم شمع این شبست  
 گویی ره گمراهی ما راهری داشت  
 اکنون چکم رشته که وقتی گهری داشت  
 سرومن از خالک نتوان سایه خود بر گرفت  
 رشته نتواند گهر را بی گره در بر گرفت  
 زوشم گشت که آسایش نا بینا چیست  
 بسفر رود رود هر که در اینخانه نشست  
 چون نگین چند توان بردر یک خانه نشست  
 که یقیناری ما را بیکقرار گذاشت  
 آسایش بی دل نمیتوان رفت  
 گاهی از خویش میتوان رفت  
 وقتی داند که میان رفت  
 بر مراد دانه هرگز آسایش گرفته است؟  
 ای روزگار قسمت این بی زبان کجاست  
 بطایر مراد ترا آشیان کجاست  
 که شمع را اگر آسودگیست از باد است  
 نداننده از پیر این خانه وقف اولاد است



۵ ( ۵۷ ) ۵

از شفق هر شام می در جام گردون میکنند  
 رسم دهش ز همت اهل جهان میخواه  
 دل گمان دارد که پوشیده است راز عشق را  
 میشود اول ستمگر گشته بیداد خویش  
 این سطرهای چین که ز بیری روی ماست  
 کام دنیا را برای اهل دنیا واگذار  
 قطع امید کرده نخواهد نعم دهر  
 یکجهان بار شکایت ز وطن خواهد ست  
 ربنده ام ز گرفتن جهان بهمت فقر  
 کسی که تلخی منت چشیده همت او  
 کسی که تحرئه همت ز ماه کهد  
 در وفا طایر تصویر توان خواند مرا  
 بدم يك نفس خوش نه تلاهی بکند  
 کلیم دل بچین قرب بدوصال منه  
 چون شمع بهرجا که نشانند نشینم  
 اینهمه فرق میان خط يك کاتب چیست  
 روستدلان فریفته رنگ و بویند  
 وحسی طبیعتم گنده از جاب مست  
 دو کنار نامه اغیار یادم کرده ای  
 راه فاصدرا همگان ارهت چشم انتظار  
 دیده امید را کردی معید از انتظار  
 تا شود روشن که وقت باده خوردن روزیست  
 طفلند و دستشان بدهان آشنا تر است  
 شمع را فانوس پد آورد که پنهان کرده است  
 سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است  
 هر يك جدا جدا خط همزولی فواست  
 جود را ارزانی آن گنجی که در ویرانه است  
 شاخ بریده را نظری در بهار نیست  
 هر که از کشور هستی سمر خواهد رفت  
 که خاکم از قدم هیچکس نشان نگرفت  
 مراد جان و جوانی ز آسمان نگرفت  
 هر آنچه باز توان داد از جهان نگرفت  
 استة يك جیمنم دائم و نالم باز است  
 سخت بد گرچه بحواست خبردار منست  
 بچه بود اگر بس دیوار گلستانی هست  
 با هیچکس گفتم و شهو بر سر جایست  
 سر نوشت همه گر از علم تقدیر است  
 آیه دل بهیچ جمالی بسته است  
 گر باد من ز خاطر احباب بسته است  
 نا ندانم بعد ازین قدر فرامشکارت  
 عافیت آورد بهر ما خط بیزارت  
 دوستان را بود این چشمه از دلند است

روزگار اندر کمین بخت ماست  
 افتادن دیراز کهن نوشدن اوست  
 خوبان نپسندند گرفتار کهن را  
 مخصوص کلیم است سیه بختی جاوید  
 گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکی است  
 عزت و حواری که یشت و روی کار عالمست  
 در قفس بالا و پائینی نمیشد کلیه  
 ز درد فقر دلا غیرتی اگر داری  
 چشم دلجویی دلم از مردم ندانست  
 من که غمخوار دلم از من بیس احوال او  
 در وداعش دیده طوفان خیز مییابست حیث  
 دل ترک آشنائی ما زود کرد و رفت  
 کام بخشیهائی گردون نیست جز دانوستد  
 چشم ماو دیده زنجیر را طالع یکیست  
 کیسه پهر وعده هنی بخت سوان دوختن  
 کعبه عشق تو پیداری سر کوی فداست  
 رفتن ز درت کار من دل نگران نیست  
 کس واقع حیرانی من نیست درین بزم  
 از بسکه شد بریده پیوند راحت از ما  
 پیچیده تر ز طره او دود آه ماست  
 کوتاه میشود همه شمع ز سوختن  
 ما را که سوختی تو هم افسرده میشود

دزد دائم در پی خوابیده است  
 جز مرگ کسی در پی آادی من نیست  
 نظاره ور نیست متاعی که کهن نیست  
 این ابر بفرق دگری سایه فکن نیست  
 تشنه چون یکجرحه خواهد کوزه و دریا یکی است  
 نزد رندی گر ندارد کار با دنیا یکیست  
 آستان و مسد دنیا بر دانا یکیست  
 نخواهد مرگ که خواهش جز گدائی نیست  
 داغ من مرهم ندید و راز من محرر نداشت  
 عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت  
 گر تقبل دیده ام چون چشم عیبک نم نداشت  
 زان تند یسد یار که عیب وفا نداشت  
 تا لب نابی عطا فرمود دندانرا گرفت  
 خواب اگر اشگر کشد نگردد ایشانرا گرفت  
 خفته گر در خواب حرفی گفت از آن آگاه نیست  
 میتوان رفتن ولی درواز گشتن را نیست  
 گر کشته شوم خونم از انگوی روان نیست  
 کجا که تویی دیده بغیری آنگران نیست  
 بر زخم ما بزنجیر مرهم نمیتوان بست  
 بر سینه تر از آن مژه بخت سیاه ماست  
 شمعی که بر بعش رسانیده آه ماست  
 ای شعله سر کشیت ز مشت گیاه ماست



بتر بس گداختم از غم چنان سبک شده ام  
 کم از هنر نبود عیب چون بجا باشد  
 یکیست خانه زنجیر و خانه دنیا  
 کسی که دل بغم روزگار کرد گرو  
 در بزم جهان کلمه شمعست  
 طمع نتیجه حرمان دهد اگر چه کسی  
 عمر سیرش کوتاهست از جور و آردل می رود  
 ماغ دنیا از کجا و بیوه راحت کجا  
 غیرت همت بشرکت سر نمی آرد فرود  
 ساز و برکت حاجت افزاید بین فانوس را  
 بملک عشق گلی شادمان نمی ماند  
 چرا چو موج همیشه است یقراری ما  
 سیاه روزی ما همچنان نخواهد ماند  
 راحت مطلب کلیم از چرخ  
 تسکین ده عاشق به فراق و نه وصال است  
 از می و مطرب مکرر میشود طبع کلیم  
 تیشه با سخت دلی میفند انگشت بگوش  
 چرا نماند بلبل که بیوفائی دهر  
 چون جنگ سنگ و تیشه نما آن ستیزه خو  
 سمع را نگر و داد و دهش دهر بین  
 باز درد دیدوا بردن بسی آسان تر است

که خون ناحق من نیز بار کردن نیست  
 که تنگ چشمی نقص است و تنگ سوز نیست  
 درین دو حانه فراغت نصیب مهمان نیست  
 گرفت حام جم و کاسه گدائی کرد  
 میسوزد هر کجا نشیند  
 ز آفتاب تمای روستائی کرد  
 چند گامی از ضرورت مرغ سمل می رود  
 گر نهالت خشک گردد چوب دریا می شود  
 ما همان خاریم گر عالم گلستان میشود  
 چون بیاید تمع را محتاج یدراهن شود  
 گل شگفته در این گلستان نمی ماند  
 بیقرار چو وضع جهان نمی ماند  
 تب آرد از آرد جاودان نمی ماند  
 چیزیست سکه آسمان ندارد  
 چیزیست غم عشق سکه تدبیر ندارد  
 دوسان بهر دماغش چاره دیگر کشید  
 نتواند سکه بدرد دل و سر هاند رسد  
 امان ندارد که گل خنده را تمام کند  
 جنگی معی کند که بصلح و صفا کند  
 چون رمان داد باو قدرت گمار داد  
 گر طغیان است از بهر دوا ناپذیر کشید

کاش منت را بمقدار عطا باید کشید  
 دست همت را ز دامان حنا باید کشید  
 یا بدامن کش چو منت از عصا باید کشید  
 ز آشنا حرد را بکام ازدها باید کشید  
 تا تو از پی میروی آن صیدم رم میکنند  
 عهد پیری قامت فرسوده را خم میکنند  
 هماگر سایه دارد برای استخوان دارد  
 نه شبنم‌خانه از گل بلبل از خار آتیاں دارد  
 نه دایم ناغبان آسودگی فصل خزان دارد  
 مگرید جای بلبل گل اگر صد ناغبان دارد  
 نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد  
 از لب حنک مگو تا نمره تر بدهند  
 رانکه پیرهن گس را بر فوگر بدهد  
 سرمایه چو بدارد سودا نمیکند  
 رشته را پس دهد آنکه گهر میگیرد  
 همچو آن عید که در مردم زندان گذرد  
 سیه گردد چو در آب اشکر افتاد  
 کبک صند شکر کز عالم بر افتاد  
 ککه خواهان بهال سی بر افتاد  
 نماندند سلم بر سوزه بر خیز کرد  
 همچو ویرانه که از گنج خود آباد شد  
 رشته بر قیمت از آمیزش گوهر نشود

خوبت دریا نهند از قطره احسان کنند  
 مینهی سربنجه را در زیر سنگ از باور رنگ  
 با وجود ضعف پیری از بردن مشکل است  
 از بلای آشنائی آنچه من دیدم کلبم  
 کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو  
 در کمین راحت مرگیم و پندارند خلق  
 فلک اسباب دولت را زیر نا کسان دارد  
 ز رشک طالع تر دانان داعم در این گلشن  
 اگر راحت هوس داری نگر با امید رو  
 هوا داران گروه دیگرند و عاشقان دیگر  
 میان زاهدان خشک کمتر اهل دل بینی  
 از غمی شکوه مکن تا غم دیگر بدهند  
 حاضره عرض نکویان چو درد تو در دوخت  
 بخوت نمیخورد ز کسی تنگ دست فقر  
 می پذیرند بدائرا به طفل بیکان  
 آنگه ز عشق جوانی شدم در غم عشق  
 بجان نه دل از چشم تر افتاد  
 چه جاری کز وفا داری بدینه  
 هزار کم و زوز گیتی باعدی است  
 سینه‌اندی هر کجا کس سلامت بقدر  
 از سخن حال خویشم نشد اصلاح بدید  
 سفله از قرب زرگان نکند کسب شرف

چندیم در این شهره و روانه ندارد	جائی نقشیم کز آنجا نر میدیم
سخنی را که پشت و رو دارد	یک زیانم من و نمی گویم
فسدح آفتاب مو دارد	چشم مار یک بین اگر باشد
بدست حادثه صد ره فناد و تاب نخورد	تن ضعیف مرا کم مبین نه این رشته
تسمع کوتاهی شب را ز خدا میخواهد	دل از این عمر سیه روز به تنگ آمده است
تنگ چشمی نه اجابت ز دعا میخواهد	نبود صاحب همت نه ر اهل طمع است
باید رفت ککه بهر دگران جا باشد	از همان بزم نه حزم دگری راه بداشت
نه دار و چون کهن گردید بی تاثیر میگردد	صوری چون ز حد بگفتست کار از او می آید
کس باین سر گشتگی در خاطر می چون جا کند	در دلی گره نداریم آنهم از تقصیر ماست
چو خس تمام شود شعله هم زیا افتد	مرا مسوز که نازت ز کبر یا افتد
خوش است درد بشرطی که بیدوا افتد	گشوده تر ز مرض منت طیبیان است
مکس بخوان شه و کاسه گدا افتد	حربص چشم طمع دارد از کریم و یتیم
برای دزد سخن یا مباحی می باید	کبوتران معافی بهرج خورش آید
اگر ز پای کسی روزگار خار کشید	برای دیده بیچاره ذکر میخوانست
نشسته ایم بر اندر که او نخواهد شد	سئوال ما نبود غیر آرزوی محال
ز خون خوردن چرا نالیم کاین روزی مقدر شد	ز خون غیب یک حسرت نصیب ما و ساغر شد
بیانان و جنونی کو که صحت هامکرر شد	دل از آمیزش بیگانه و خویشان به تنگ آمد
تا تپتی شد دیگر تر کس دست در کردن نکرد	مفلسانرا کس نمیخواهد ز مینا کن قیاس
تا چه تا تشکعت کس بیرونش از گلشن نکرد	در گلستان هم دل خرم نباید داشتن
که در زمانه دم سی اثر می باشد	ز آه خلق برهیز کایه است گواه
خواهد بردش گر سابه در آید روان افتد	اگر بر هم خورد عالم همان روحای خود باشم

که گل چون نشکند اینجا ز چشم باغبان افتد  
 قهول عشق گر داری طمع از خرمی بگذر  
 جز خار و خس زمانه بدالا نمیدر  
 قانون روزگار بود همچو گرد باد  
 اول بلا مرغ نلد آشانت رسد  
 روزی که سنگ حاده از آسمان رسد  
 گردد نلد بصلح چو وقت خزان رسد  
 آخر همه کدورت گاهین و ناغبان  
 این زندگی که نسخه از گرد باد بود  
 بر پیچ و تاب و تیره و بی اعتماد بود  
 که آشیانه صد حقد را خراب کند  
 فلک خرابه ما را از آن کند آباد  
 بدست او دهد کاغذ هنوز از گریه تر باشد  
 سست پی قاصدی خواهی که چون غم نامه ما را  
 آری آری مرد را آتیه خودس میکند  
 صوفیان از سینه روشن به عجب افتاده اند  
 سیم نبود مکافات سخت حانی بود  
 دل بین جفا که زیداد روزگار کشید  
 «نوس زه بدیمی سی پیرهن ندارد»  
 کاینهمه طایر روح از هوس آزاد کند  
 بسد هل ظاهر تن را طعیل جامه  
 کس ندید است که سمعی گله ریاد کند  
 روح در عالم اگر هست اجل در دست  
 هر که یکدن شکند کعبه آباد کند  
 صاحب حوصنه دل سوختگان میباشد  
 که هرگز از دل بیرحم تو سهر نکند  
 گر دل این مخزن کیشه است که مرده دارند  
 بهر چه نسیبست نیست دل از آن ار در  
 از چه همچون موج دانم درسی بکند بگریه  
 هر چه را منکر شوند اینهمه ماور میکنم  
 هر چه دینم ربه بر دیدم  
 ظاهر هر که صافتر دردم  
 یا اگر برسنگ نگذاریم در گن میرویم  
 همه دیر آمدهها رود از دل میرویم  
 طالع و ارون ما از سینه یستی مایل است  
 باد ما میکن گهی پر بار حاضر بسته

\* \* \* \* \*

<p>بما خس و خواریم اما کم بساحل میرویم          که در میان طراوت ز خرمی دورم .          در این چمن بچه امید آشیان زندهیم          که از رخس توام که دیده بردارم          اگر چه هیچ ندارم همین هنر دارم          چندی بزبان همه کس چون خبر افتم          شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم          خون میخورم و زهره فریاد ندارم          گدست آن کز پی یك گل صد گلزار میرفتم          از سکه روزگار گره زد نثار من          میکشد خار درین بادیه دامان از من          تا بکی سر کشی ای سرو خرامان از من          میتوان بود مهر شیوه دل آمان از من          که بخشم بود از ملك سلیمان از من          هر ماهم نگهی تا سر مژگان برسان          که دیده بر نگشایم باین و آن بیتو          بزنگی شده ام بسکه سرگراز بیتو          اگر نشاط بارد ز آسمان بیتو          چه قدر دارد جان مانده آنچنان بیتو          دود بخیزد از او چون نفس سوخته          دلکش پروانه نیست تسمع بفروخته</p>	<p>بست خاشاک وجود ما جدا از سبیل غم          بیباغ دهر خس آشیانه را مانم          نهال سرکش و گل پیوفا و لاله دورو          ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم          چو دام هر چه گرفتم بمن نمیماند          حواهم ز پس پرده تقوی بدر افتم          این همسفران بست مقصود روانند          چون جام درین میکده از دست حریفان          کنون گر گلستان در دامنم باشد معی بینم          کوتاه گشت از همه جا رشته امید          نه همین میرمدان بو گل خندان از من          قبری ریخته باله به پناه صکه روم          به تکلم به تبسم بخموشی به نگاه          گر چه مورم ولی آن حوصله را هم دارم          کار اغیار جوار بوسه رساندی نکمار          نه گن تناسم و نه باغ و بوستان ستو          ز حضر گیرم و بوخاک ریزم آب حیات          جام و ساغر ما فطره نمی افتد          طمبلی که پس از میهمان جا ماند          ز آتش پنهان عشق هر که تند افروخته          دلبری خشم و کین گلن سیردک و بوست</p>
---	---

## کمال‌الدین خجندی

ای باد مکش طره جانانه ما را  
 با صبح بگوئید که بی وقت مزن دم  
 زنجیر مجلبان دل دیوانه ما را  
 دی چاشنگه ز چهره فکندی نقاب‌را  
 امشب شب وصل است نگهدار نفس‌را  
 ای روشنی از روی تو چشم نگران‌را  
 شرمنده ساختی همه روز آفتاب‌را  
 این روشنی چشم مبادا دگران‌را  
 منع کمال از عاشقی جان برادر تا یکی  
 بند پدر مانع شد رسوای مادر راد‌را  
 در گوشه عذار تو مستی است خفته چشم  
 نزدیک صبح از بی آن می‌رود بخواب  
 مطلع انوار حسن است آن رخ چون آفتاب  
 چند مانع میشود یارب برافقی ای نقاب  
 در میان دیده و دیدار جان افزای دوست  
 کان پیر خشک مغزیر آورم آرزوست  
 چنگ خمیده قامت بسیار گو کجاست  
 جان من وعده کرا کشته است  
 وعده کشتی به بحکمال  
 روزی که هوا سرد بود روز شرایست  
 در مجلس و عظم بقدرش کشد دل  
 عشق تو و نوه آبگینه و سنگست  
 نام نکو در ره تو موجب سنگست  
 سخنی ساخته شیرین تر ازین نتوان گفت  
 نیست او را ذهن اما سخنی ساخته اند  
 ما را گفنه از بخت خودست از دگری نیست  
 گری بار مرا بر من مسکین نظری نیست  
 چونست که هرگز شب ما را سحری نیست  
 گفنی پس هر تیر گئی روتستی هست  
 جانب دلها نگاهدار که سلطان  
 ملک نگیرد اگر سپاه ندارد  
 عاشق خود گر کشی مجرم محبت  
 بیشتر از من کسی گناه ندارد  
 ما خانه خراب گشته‌گان‌را  
 نر دل غم خانمان نگذرد  
 زلف سیهت که مشک با او خم زد  
 متاعه فطرتش حم اندر خم زد  
 یک‌ره بمشس سپار تا من بازی  
 برده زمش که عالی برده زد  
 \* \* \*



دلبر چه زود خط بر رخ دلستان کشید  
 عذلیسی میزند بر گل نوائی شنوید  
 خعی چنان لطیف بمانی توان کشید  
 بوی یار آشنا از آشنائی بشنوید  
 زلف تو بجز تمانه کشیدن نه تواند  
 زلف تو منظور نظر هاست هنوز  
 زگس مست تو منظور نظر هاست هنوز  
 بر سرو چشم جهان بین منت جاست هنوز  
 دلیل روشنست اینک چراغ زیر دامانش  
 میروء آب که زنجیر نهاد بر پایش  
 من از شادی کم خود را و راهوش  
 وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم چشم  
 تا سحر گاهان ستاره میشم گفتم چشم  
 باز مسازش جو شمع از گریه تر گفتم چشم  
 نشنگارا مزده از ما بدر گفتم چشم  
 کسی را درین پرده محرم ندارم  
 کاندو کند عسریں میکشدم کشان کشان  
 الوداع ازهد و تقوی العراقی عقل و دین  
 بر زمین افتاده چندین سررای او بدین  
 رسم خجالت زد کاست لبی کم سخنی  
 مرا سوختی هر کرا سوختی  
 وی راحت دل هواس حاتم که توئی  
 چندان نشین که من ندانم که توئی  
 دلبر چه زود خط بر رخ دلستان کشید  
 عذلیسی میزند بر گل نوائی شنوید  
 زوی تو بجز آینه دیدن که تواند  
 گل رخسار ترا وقت تماشااست هنوز  
 همچو اشکم ز نظر گرچه نکندی صدبار  
 نشان شب روان دارد سر زلف پریشانتر  
 سرو دیوانه شد است از هوس مالایش  
 اگر آوردن من آب بیوفا یاد  
 گفت یارا ز غیر ما روشن نظر گفتم چشم  
 گفت اگر گردی تسی از روی چون ماهم جدا  
 گفت اگر گرد دلت خشک از دم سوزان آه  
 گفت اگر سر در بیابان غم جوهری بهاد  
 بدرد تو جز ناله همدم ندارم  
 من نه ناخیار خود میروم از قهای او  
 چشمه گر ایست و نرو این و ناز این شیوه این  
 زیر یا دهن کشان زلف رسای او بدین  
 غنچه پیش دهنتر لب جدیدی بگشود  
 کرا سوخت عشقت که جانم سوخت  
 ای پادشاه و فرمانم که توئی  
 اکنون که می پرشتم آمده

## کمال الدین کوتاه پای

بکارم همه بار غم کشیدن باشد      و صلح برآرد تا رسیدن باشد  
 نارم ز فراق تو دل خونشده      چون قطره که موقوف چکیدن باشد

## کمال الدین قهستانی

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست      روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست  
 روزی که قضا باشد گرتش نکند سود      روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست

## کمال اسمعیل اصفهانی

همچو من سوخته خرمن دگری می باید      تا که احوال من سوخته خرمن شفود  
 حاصل دود روزگار این است      همه را اثناء کار این است  
 چند پوئیم هرزه از چپ و راست      چون سر انجام رهگذر این است  
 دیده را بی تو روشنائی نیست      صبر را با دل آشنائی نیست  
 مردم که دم زند ز سر دود میزند      صدح از برای آن نفس سرد میزند  
 ای فتنه شده ز زلف یسنت بیدار      خود می نشود نرگس مستت بیدار  
 ز نهار روا مدار هر شب تا روز      تو خفته و عالمی ز دستت بیدار  
 مویم سپید گشت و دم سرد میزوم      آری بیکدگر بود این رف و دمهریر  
 هر فله که بر سر او برف جا گرفت      در دامش پدید شود چشمه و غدیر  
 بر قلعه سرم چو زیری نشست برف      تشنگت اگر رسیدت از چشم آنگیر  
 جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم      نه مرزوم اگر از مردهی اتر دیدم  
 درین زمانه که دل بستگی است حاصل آن      همه گشتاش از چشمه جگر دیدم  
 چو مردمی و وفا نامم از جهان گم ناد      و فایز دیدم این عهد هیچ اگر دیدم  
 ز روزگار همین حالتم پسند آمد      نه خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم

\*(۵۱۴)\*

برین صحیفه مینا بخامه خودشید  
 که ای دولت ده روزه گشته مستظهر  
 کسی که تاج زبرجد صباح بر سر داشت  
 من جان و زندگی خود ای جان و زندگی  
 چندین هزار گلبن شادی در این جهان  
 پرورده ایم دشمن خود را بخون دل  
 گر برکنم دل از تو بردارم از تو مهر  
 دراز دیدم بر تو زبان به گویان  
 ۴ پر خیز و مخور غم جهان گذران  
 در طبع جهان اگر وفائی بودی  
 روا بود که تو عمری بسر مری که دران  
 انفس خیم زلفهای گرد آلودت  
 جایی که ز تن رفته اگر رای کسی  
 مرا مصاحبت نیست لیکن همان  
 ۳ گر لاف زبده یار خودت بخوست نئی  
 ویر نادره تر که از برای تو مرا

کمالی (معاصر)

با آنکه سود می سر و پائی سپر ما  
 صد رنگ جهان در سر ما پیش رو ریخت  
 که در شکن دام و گهی نند هوس بود  
 آن نخل برومند جنونیم که بیکسر  
 ۳ کز بس گرد ساچار سواری برسد  
 بیست غم گر بس از عشق غماری برسد

نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم  
 میاش غره که از تو بزرگتر دیدم  
 نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم  
 ۳\* گر دوست داشتم ز برای تو داشتم  
 ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم  
 بس لاف میزنیم که یاری گرفته ایم  
 ۳\* آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم  
 برای مصلحتی یک دور روز دور شدم  
 بنشین و دمی و بشادمانی گذران  
 نوبت بمن و تو نامدی از دگران  
 ۳\* ده تو ز خود نه کسی از تو گردد آسوده  
 بس خسته دلست خاک بر سر کرده  
 از بیم رهش بیک نگاه باز آری  
 که در یرده باشی و بیرون نیائی  
 ۳\* با ما یوفا و عهد بیکوست نئی  
 شهری همه دشمنند و تو دوست نئی

تا جان و پر بجاست که یکدیگر زخم  
 بر دست من اگر که تو دست رضادهی  
 بندی بر آنسرم که بدست آرمت ز زلف  
 چرا سنگم رنند از هر کماری  
 ز آب چشم میگردم ~~کناره~~  
 کمالی آه مظلومیت زانکو  
 دعوی عشق کند بلبل و من در عجبم  
 ای اختر کاخ و کشور جبه  
 زاندور نشاط و عهد خرم  
 بس موه سنبه کردی از غم  
 روزی ز وفا مهر تو هم  
 که نیست ز خاک ما اثر هم  
 ای آنکه ز عهد ما نهی یا  
 آناد جو بنگری و زیبا  
 چون روی نهی بکوه و صحرا  
 یاد آر ز روز محبت ما  
 کجا که تنود از پدر پسر هم  
 چون رحمت سیاهی از جهان بست  
 وین نحسی روزگار شدست  
 دانش بسریر حکم بدست  
 دانم که کنند عهد ما یست  
 تو برده مباش و پرده درهم  
 شنو ز درون پرده تا من  
 ای وار برده با تو گویم

آن به که آشیانه ز عالم بدر زخم  
 شمشیر بر دو دست قضا و قدر زخم  
 تا در شب وصال پشای سحر زخم  
 اگر نخل جنون را نیست باری  
 اگر میداشت این دریا کماری  
 اگر باد صبا آرد غباری  
 ناله از گل گرش آسیب زخاری برسد  
 تا کی بخلاف ره سپاری  
 آخر چه شود که یاد آری  
 گو تا ~~کن~~ این سیاهکاری  
 این کج روشی رسر گذاری  
 در ملک وجود شاد و خندان  
 سر تاسر این سرای ویران  
 آزاد تر از هوای بستان  
 وینحالت هوناک ایران  
 ای کودک عهد روشنایی  
 کرد اختر سعد خود نمائی  
 در یاد فدای پادشانی  
 احواف بجزیم تیره رانی  
 تو برده مباش و پرده درهم  
 این وار برده با تو گویم

ن ( ۵۱۹ )

کامروز پای فکر روشن این راه چنانکه هست پیویم  
به دامن کس کنم ملون به جامه خوب و زشت شویم  
تا مرگ چو حیزدم ز مکمن بر باد نهی شود سبویم  
زین قصه ترا رسد خبر هم

چون سبزه دهی که ما دیدیم در گلشن و باغ زندگانی  
از سردی باد دی ندیدیم در لاله طراوت جوانی  
تا ناله بلبلان شنیدیم افسرد ریاض شادمانی  
آوخ که زین چمن بریدیم امید و هوای حکامرانی  
وین خار شکست در حگرهم

ای چشمه آفتاب مگذار ما را بخدا درین سیاهی  
از طلعت صبح پرده ارداد وز حالت ما ببر تباهی  
ای باد بهار شو بیدار وین ماغ بکن چنانکه خواهی  
باشد که درین چمن دگر بار گل پای نهد به تخت شاهی  
در آید و آورد گهر هم

### کمالی سبزواری (۱)

کند غیر از زبان من صحبت آن جماعه را باین تقریب میخواند بمن دشمن کند او را  
یار را امسال با ما التفات یار نیست \*\* عشق آن عشقست اما حیف یلوان یار نیست  
چون مرا دشمن خود میشمرد نیکو نیست \*\* که کسی اینهمه غافل شود از دشمن خویش

### کوثر همدانی (ماصر)

عقلم ریود و هوش بیک غمزه آن صنم ترمم نه رخنه نیز در ارکان دین کند

### کوثر همدانی

از ضعف زدم تکیه بیچار و نگفتی کاین صورت بیجان که بدیوار کشیده است

(۱) مجلس اینشاهر را کمال هم وشه اد

### کوثری بخارائی

بچه خیاك پسته خندان آن بادام چشم چشمه خون نیست چشم من که دارد نام چشم

### کوکب ( از سوان معاصر )

در دائره جمل بجز ماتم و غم نیست بر خیز نه این مسکن مانعز گسست  
در کنج قفس تا کی و تا چند نهایند با جهد در پرده نه وقت حیرانست

### کوکب خراسانی

نرم اگر نه یار بکشتن نکرد یاری ما امید ما برد از زخمهای کاری ما  
گل صبحم از شاخ بر آشفتم و بریخت \*\* با باد صبا حکایتی گفت و بریخت  
بد عهدی عمر بین که يك هفته ز شاخ گل سرزد و غچه کرد و بشکفت و بریخت  
چشم بد روزگار دیدی نه چه کرد \*\* بی مهری آن نگار دیدی نه چه کرد  
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت دیدی نه چه کرد یار دیدی نه چه کرد  
چه نالم از جفای قاتل خویش \*\* که دیدم آنچه دیدم از دل خویش  
امن چشم عنایت دارد آن ماه \*\* اگر برهم گذارد آسمان چشم

### کیفی سیستانی

در بیابان فراق ز مصیبت زدگی گردانی شوم و خاک کم بر سر خویش

### کیوان اصفهانی

بجان دوست که تا نا خبر شدم از دوست نشسته بی حرم از جهان و هر چه در اوست  
شراب خور غم دنیا مخور که چندی نیست نه حاک کالبدت در شرابخانه سبوست

# گ

## گداز هندوستانی

سینه را داغدار باید کرد      لاله را ترمسار باید کرد  
ابر برخواست بی موسیقی      گریه زار زار باید کرد

## گدائی هندوستانی

گهی جان منزل غم شد گهی دل      غمت را می برم منزل بمنزل

## گریه اصفهانی

میرسانم خویشتن را گریه در بزم وصال      راه در هر گوشه دیوار پیدا میکنم

## گرامی ترک

یار میآید و هنگام تقار است مرا      یکدم ایجان گرامی شو کار است مرا  
ایجان مست ما را چون سو دارد بدست      تا کجا در خاک ریزد تا کجا خواهد شکست  
ز آن زمان که تو ما را زدل بر آوردی      مسافریم بهر خاطری که میگردیم

## گرمی کاشانی

تاها ز تو بر گرد درت میگردم      گرد دل بیداد گرت میگردم  
و چیده ام ، به طلعت میبرم      برآرم و بر گرد سرت میگردم

## گلبدن بیگم هندوستانی

هر یری زویی که او با عاشق خود یار نیست      تو یقین میدار که هیچ از عمر بر خورده او نیست

۵ (۵۲۲) ۰

### گلچین قمی

ششبه تنگ از ناله ام حلقی که این وریاد کیست      دانمیان یکتن نمیرسد که از یداد کیست

ای مردگان ز خاک یکی سر بدر کنید      بر حال زنده نتر از خود نظر کنید

### گلرخ بیگم هندوستانی

هیچکه آن شوخ گلرخسار بی اغیار نیست      راست بود است آنکه در عالم گل بیخار نیست

### گلزار اصفهانی (مناصر)

نگهت زلف تو از نافه چین میکنند      پرتو حس تو از چرخ برین میگذرد

قدسیان چون تو حرامی بفلک میگویند      این چه ماهیست که بر روی زمین میگذرد

ای دل از جور نکویان و جفای اغیار      مکن اندیشه که هم آن و همین میگذرد

گلشن شیرازی      دلش دارد تمنای وصالش  
دریغ از تمنای محالش

### گلشن زنگنه

گرچه هر لحظه خیال تو وصالیست مرا      در وصال توام و از غم هجران گریم

یک سخن گر همه بود دشنام      از لب تو شفتم هوسست

حواهی از آنکه دلامسند عیش اندازی      سنگ اول بره گردش افلاک انداز

نه زلف مهر پاس دین بوشد می از آن ترسد      که گردد آشکارا وقت مستی بحل پهباش

### گوهر بیگم آذربایجانی

اگر باغ دهم زلف غیر آسارا      بدام زلف کشم آهوان صحرا را

گدار من بکلیسا اگر قند روزی      بدین حویش کشم دختران ترسا را

یک نگاه در صد مرده میکنم زنده      خبر دهید ز اعجاز من مسیحا را

### گویاء هندوستانی

یار با غیر زینس من دلسوخته رفت      شعله در دل آتش زده افروخته رفت



# ل

## لاله هندوستانی

( از سواست )

ناریم هوای وهیل آن یاز که بیست	خوایم وفای آن ستمکار که نیست
در فرقت یاز صبر جستیم و قرار	آوار بر آمد از دل زار که نیست

## لاله خاتون

من آن زخم که همه کار من بکو کار نیست	بزیر مقنعه من سی گله دار نیست
درون پرده عصمت که جایگاه منست	مسافران صبا را گذر بدشوار نیست

## لالی همدانی (۱)

مرا ز دست هجران سرجدائی نیست      جز خیال تو با غیر آشنائی نیست

## لسان الشعراء

چه مویم تذکار روز جوانی	که دویه در بیخ است بر چیز فانی
تو گوئی طبیعت عطیات خود را	بهاد است در نزد مردم ایمانی
همه هر چه از مهر بختند در اول	متند در آخر با مهرمانی

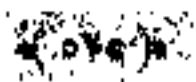
## لسانی شیرازی

باشد جای نقش دوست غیر از جان شیرینم	به و هادم که جادو سنگ سازم نقش شیرینم
بشرح حال من شاید زمان بسته گشاید	اگر روشن شود سوز دل من شمع السواد

\*\*

(۱) لعلی این شعر را ناتوانم نوشته است.

طایر قنسی به نسبیح فقیه از ره مرو  
 ای دل خود کام بند دوستان نشنیده  
 دانه میریزد اسیر دام میسازد ترا  
 عاقبت این شیوه دشمن کام میسازد ترا  
 رحساره خاک را بگذر میکنم بیا  
 از نور دیده قطع نظر میکنم بیا  
 مردان با ده تجربه کردند مرد را  
 بنهفتم از غبار درت روی زرد را  
 بگل چه میکند آلوده دست ز بیارا  
 مردم و عاقبت کار نه پیدا است مرا  
 ای سرو باز خانه بر انداختی مرا  
 ز بندگان حلقه بگوش تو ایدم ما  
 گرچه میآئی و ما تاب نداریم بیا  
 یکشب گری گشود از موی کسی مارا  
 هر روز بر سوانی در کوی کسی مارا  
 بغیر من دیگری مبتلا آنجا  
 چه سازم از ده تمنا کم وصال مرا  
 آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا  
 وز درد جدائی نه چنانم که توان گشت  
 عشقت همه درد است دوی تو کدام است  
 چه باز و فانه که در دجله بار تو نیست  
 وفا و مهر تو را من باختر تو نیست  
 ناده خوریدی و مرا یاد نکردی و گذشت  
 شب یک جرعه دلم ستاند کردی و گذشت  
 فرس رخت ز دیده تر میکنم بیا  
 گفتمی چراغ چشم تو جای دو نور نیست  
 کیفیت نت محکمت اهل درد را  
 چون ز نرفته به بود از چشم مردمان  
 چو دست بردل عاشق نمی نهد هرگز  
 گفته عاقبت کار لسانی مرگ است  
 تا سایه از کرم سر انداختی مرا  
 قربان چشم عشوه فروش تو ایدم ما  
 یعه روی تو شب خواب نداریم بیا  
 یک روز گلی شکست از روی کسی مارا  
 چشم و دل هر حائی انگشت نما کردند  
 بلاست زلف تو کسی در دلا مباد آنجا  
 کلید وصل تو در دست صد نگاه است  
 وقت کشتن دامن هائل بدست آمد مرا  
 مریز پریشانی از آنم که توان گشت  
 بدان گرا دهر و وفای تو کدام است  
 تو نخل حسلی و جزایز و فله در تو نیست  
 گرم بجوز و جفا میکشی نمیربجم  
 شب یک جرعه دلم ستاند کردی و گذشت



ناله نیشه بگوش دل شیرین میگفت  
 بودن بخاک پای تو با جان برابرست  
 هرگز غبار خاطر موری نبوده ام  
 بیداریمی که زلف تو باشد برابرم  
 ای همقسان آتشم از من بگریزید  
 جز ناله ایس دل بیهان کسی نیست  
 خال میاهت از اثر دود آه کیست  
 خدا ندست من آن طره دوتا ننگذاتست  
 بروز گم نوشتم خطی که دامن عمر  
 دوش آمد بر سرم از ناله ام رنجیدورفت  
 آه از آن پرستی که تیر آمد سوی بیمار خویش  
 آنچه تواند شنیدن گوئی من بیخام تست  
 گرچه از دیده غم دیده نهانست آشوخ  
 نه از درد دل من دلستان من حذر دارد  
 شراب وصال بچون جگر نمبارزد  
 سعادت نظر از چشم باز برورنوست  
 بنسی عاشق از سنگ سلامت خانه مپسازد  
 مداف رهدو زندی عالمی دارم میدام  
 جمعیت وصال یریشای آورد  
 توکز سوز محبت می هیسی چاره خود کن  
 بیخبل حیات من دل یر خون بر آورد  
 لیلی سری که شام اجل بر د زیر خاک  
 که گذر بر سر فرهاد نکریدی و گذشت  
 خاک درت بچشمه حیوان برابرست  
 این سلطنت بسلك سلیمان برابرست  
 با صد هزار خواب یریشان برابرست  
 هر کس که بود دوست بمن دشمن خویشست  
 آهم نهی هست ز ضعیف و نفسی نیست  
 این خوردیده کوکب بخت سیاه کیست  
 غریب سلسله دانتتم خدا بگذاتمت  
 گرفته بودم و ابام بیوفا نگذاتمت  
 عنبرها گفتم که شاید بنسود اتیندورفت  
 مرده بودم حال من از دیگری پر میدورفت  
 و آنچه هرگز بر زبان من نایند نام نست  
 هه سین دل و همصحبت جانست آشوخ  
 نه از جان کندم آرام جان من خرد دارد  
 هزار حرعه بیک درد سر نمبارزد  
 نیاز دشمن کوتاه نظر نمبارزد  
 بیدگر دست ما بر سر زان ویرانه مپسازد  
 که چرخ از خاک من سسیح با بیمانه مپسازد  
 گلهای بوسه داغ بنسهای آورد  
 که من بر وانه هم خورد را بجانی مینوایزد  
 بخلی که حوی خوردیده نه ازین چوین بر آورد  
 صاحب قنات از دل مچوین بر آورد

اگر من مانعم گرد من از راه تو برخیزد  
مگر متکین نقاب از روی چو سماه تو برخیزد  
دمی بدشین که تا جان نیز همراه تو برخیزد  
که از فریادست یارب کز من دیوانه میخیزد \*\*  
که در هشیاری از من نعره مستانه میخیزد  
که ناگه باد صبح از جانب پروانه میخیزد  
ز این دست ساقی آب آتش رنگ میبارد \*\*  
هدوز از غمزه خونریز ساقی جنگ میبارد  
که این امر بلا فرسنگ در فرسنگ میبارد  
چه دانستم که در گوی ملامت سنگ میبارد

به دل ندست کسی داده ام که باز دهد

هر جا که یو باتی دل ما پیش تو باشد

انقدر دایع تمنای تو دارم که میرس

بها که رحیم بگردیم و حوائی خویش

از گل روی تو از سسل نقاست آن نه زلف

آفتابست این نه عارض متکلفاست آن نه زلف

زانه سلب بهشت سی زولست این نه حال

سایه آن روی همچون آفتابست آن نه زلف

کرده بر آتش رساره دلها را کباب

گرد رویت بود دلهای کاست آن نه زلف

من بچاره یک حرف دهانی مشتاق

که گریزه خود فرسنگ فرسنگ

چو دل بردی چمنی صد روانه بر میخیزی از مجلس

شده روشن نگردد گر در آید صد چراغ از در

چو فریادست یارب کز من دیوانه میخیزد

بدور چشم مستش کرده ام کیهیتی حاصل

مزن ایشمع مجلس بی گنه پروانه را آتش

صراحی اشک گلگون از خروش چسنگ میبارد

ز فیض پایه باهم آب و آتش آشتی کردند

مستو اینخضر راه از آه آشبار من غافر

گرفتم با دل چون شیشه راه عشق و رسوائی

به آرزوی دلم یار دلاوز دهد

چون درد تو دارم و دوا پیش تو باشد

انقدر آتش سودی تو دارم که میرس

شدیم پیر ز غم تو رحیمی کی

از گل روی تو از سسل نقاست آن نه زلف

آفتابست این نه عارض متکلفاست آن نه زلف

زانه سلب بهشت سی زولست این نه حال

سایه آن روی همچون آفتابست آن نه زلف

کرده بر آتش رساره دلها را کباب

گرد رویت بود دلهای کاست آن نه زلف

من بچاره یک حرف دهانی مشتاق

که گریزه خود فرسنگ فرسنگ

نعل غیر از مکتوب تو چون غنچه بر است

دست باد گاش نقد عماره

ما اختیار خویش بدست تو داده‌ایم  
 از جام می‌نهی مکن ای پیر میفروش  
 از سفر انشو خرا با آب و تاب آورده‌ایم  
 هرگز سیاه‌روزی از خود بهتر ندیدم  
 همتی کز گلشن کویت گرانی میبرم  
 تا دل مسکین در آن متکین سلاسل بسته‌ام  
 خوستا مصیبت یعقوب وای بر من حیران  
 برابر ساختم با جان جمال یارو سر دادم  
 نه ما تو دست هوس در کمر تون کردن  
 نه از پی تو توان آمدن ز بیم رفیب  
 یا نه گریه من نقد رمین نگذاشت  
 چند چون کن ردم باد صبا افتادن  
 ای پسر شیشه ناموس تان می شکند  
 در مقامی که سراز یا شناسی عیب است  
 پای مگس کوی تو آزرده میشود  
 خلق جمعند ز تادی و مرا غم به ازین  
 باز سر از کمند ما ارچه کشیده بگو  
 ننده بخود نمیبرم ره گناه خویشتن  
 ساخته نگار من قطع نظر ز کار من  
 گاهی شبیه ام که ز من یاد میکنی  
 دنیا و دین به نرگس مست تو داده‌ایم  
 دست ارادتی که بدست تو داده‌ایم  
 ماهتابی برده‌ایم و آفتاب آورده‌ایم  
 چون سایه آفتابی بالای سر ندیدم  
 زین چمن بوئی بمشتاقان جایی میبرم  
 باد سوان بست در زلف تو تا دل بسته‌ام  
 نه چشم دارم و سامان یک‌نظاره ندارم  
 نو یار بیوها را سر بجان یک‌دگر دادم  
 نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن  
 نه بی تو رو بدیار دگر توان کردن  
 نه از فراق تو خاکی بسر توان کردن  
 باده خوردن همه جا در همه جا افتادن  
 مست بر خاستن از جای و جا افتادن  
 مراد دل هر بیسر و پا افتادن  
 ز بهار شیشه دل ما بر زمین مزن  
 این چه عید است که جمعیت ما تم به ازین  
 بهر چه سر کشیده و زیچه رهمیده بگو  
 در حق من خدا پراهر چه شبیده بگو  
 هیچ نظر نمیکنی باز چه دیده بگو  
 آیا منم که میگندرم در خیال تو

نازك تلى كه سایه ندارد نهال تو  
 با من بخون سایه تو گریزم كه نقد  
 حائى شكایت ارز چقا کرده ام بگو  
 با من دگر بدی چه خطا کرده ام بگو  
 تبسم کردن پنهان کجا رفت و نگاهت کو  
 گمرازه عاشقان در آستین باشد گو اهدت کو  
 همچو گل خوشی ولى بد در میان افتاده  
 تازه و تر در میان این و آن افتاده  
 همچو برک لاله در آب روان افتاده  
 میروی بی اختیار خویش با تر دامان  
 آخر کمند شوق مرا یاره میکنی  
 زین سرکشی بد با من بیچاره میکنی  
 تا نمیرد بفرات نکند جواب خوشی  
 عاشق آست که هرگز خورد آب خوشی

### لطف داغستانی

خانه خانه ز غم کردی خراب خوب کردی خانه ات آباد باد

### لطف بخارائی

عبدست چرا کشته جانان بشود کس حیبت که عید آید و قربان بشود کس

### لطف الله نشابوری

تو دوست مخوان دشمن خود گوی مرا  
 کس دشمن خویش را چنین زار کشد  
 ظالمی با تبه ده از بی آب  
 در روم سوی بحر در گردد  
 و در دوزخ روم پی آتش  
 آتش از یخ فسرده تر گردد  
 و ز کوه النعاس سنگ کبه  
 سنگ نایاب چون گهر گردد  
 همه حال شکر باید کرد  
 صکه مسد از بند شر گردد  
 ای همه حادثات پیش آید  
 هر ده را روزگار بر گردد  
 همچون بدست بود وصالش صیبتند  
 من در حریم و علم و محروم مانده ام

### لطفی نشابوری

چه لازمست تو بدنام قتل ما باشی زما نه و سپهری و روزگاری هست

( ۵۲۹ )

### لطفی نشابوری

چه لازمست تو بدنام قتل ما باسی  
از خاک نشینان چه تواضع خواهی  
زمانه و سپهری و روزگاری هست،  
انگار که از زمین عباری بر خاست  
من از پروانه هم عاجز تر و بی کس ترم کورا  
نسیم صبحگاهی هست تا نخوتخواه او باشد

### لطفی شیرازی

نکرد ناله ما را اگر قبول چه شد  
روز و شب دارد غمت عیش من تا کام تلخ  
دعای بی اثرست این دم مسیحان نیست  
بگذرد تا چند بر من صبح تلخ و شام تلخ  
کاری مکن که ماز در شکوه و اشود  
حرفی که در دلست بلب آشنا شود  
یمر باش و تیغ و تافل ز کف منه  
ترسم که مهر باعث صد مدعا شود

### لطفی طهرانی

آه که دین او گریه بر آورد مرا  
آخرین گریه بلای پسر آورد مرا

### لطفی تبریزی

ز روزگار بود تلخکامی همه کس  
ز تلخکامی من روزگار تلخ شد است

### لطفی مشهدی

شد چو مهمان من انشع افروز امشب  
کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

### لطیف اصفهانی

مزم گریه نشستم بر هگذار کسی  
که بر رهش نشیند دگر غبار کسی

### لطیف قزوینی

ای دیده خون بیار مبادا که یای یار  
ممنون دستگیری رنگ حنا شود

( ۳۰ )

### لطیفی بختیارویی

توئی در ملك جان خسرو چه خسرو خوبان  
 بود نخل قند فتنه چه فتنه دوران  
 جمالت مجمعی باشد چه مجمع مجمع خوبی  
 چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان  
 یقین چشمت بود جادو چه جادو جادوی کافر  
 چه کافر کافر رهزن چه رهزن رهزن ایمان  
 سر کویت بود کعبه چه کعبه کعبه مردم  
 چه مردم مردم دینه چه دینه دینه گریان  
 چه جانسوزست این آتش چه آتش محنت  
 چه محنت محنت دوری چه دوری دوری جانان  
 لطیفی باشدت بنده چه بنده بنده بیدل  
 چه بیدل بیدل عاشق چه عاشق عاشق حیران

### لعلی تبریزی

بسکه لرزید دل ارشوق توای لعبت مست  
 زکمانخانه پروی تو تیری برخواست  
 خوردن باده حلاست کسیرا که بود  
 مست بودیم شب دوش من و یار ولی  
 من نه خود توبه شکستم که گنهدار شوم  
 من بستمیر و بزنجیر سرو تن دادم  
 بی تو دست از همه آلائش گیتی تسستم

تیشه تو به زطابق دلم افتاد و شکست  
 کرد از سینه گذیر بر دل مجروح نشست  
 لب جانان لب لب و جام لبالب در دست  
 او زمی مست و من از برگس مستس سر مست  
 توبه خود را شکند چون تو سوی باده پرست  
 تا سر زلف تو با گوشه ابرو پیوست  
 بیستی دیتو مرا بهتر از آن هر چه که هست

### لوائی قمی

لوائی نیست شاد از وصل امروز  
 چه باشد حال بیماری که امروز  
 چو هجران حواهدش آزرده و ردا  
 یقین دارد که خواهد مرد فسرده



### مانی شیرازی (یا مشهدی)

خالش که زیر لرگس جادو فتاده است  
 زسوزسینه فریاد از دل ناشاد بر خیزد  
 مایلم باستخوان سگ انکو نمیکند  
 گرم بمیرم از غم اوبس عجب مدار  
 گلراکه و فانی بود بوی تو دارد  
 ان فصیح زمان ظریف جهان  
 خواند ابیات خود دو مار دو مار  
 شعر او را چنانکه میدانی  
 جمال نیکو انرا چشم بد بینان زیان دارد  
 آنکه بی یادش دمی از غم نیاساید منم  
 مانی شبی که باید بی او بروز کردن  
 بر کما کملت گره مزن ای سرو باز من  
 چه شده از مژه در خوشاب میریزی  
 ممکن که دود دل خلق میرود بفلك  
 هزار دیده برای تو اشکریز آنست  
 شب عیش و شادمانی بگذشت و سالها شد  
 چه شبی تو ای شب غم که زپی سحرنداری

### مانی طوسی

جانی که تویی نیست کسیرا گذر ایجا  
 از من که تو اندک رسامه خسر ایجا

### ماهر دامغانی

در گوش و زبان و دل مردم سخن تست در خلوت هر کس که رسی انجمن تست

### مایل توپسرکانی (مناصر)

دانی ز چه با عواطف زنده خویش کرده است اروپا همه را بنده خویش  
ما جمله فکر و ذکر بگذشته خود آنها همه در خیال آبنده خویش

### مایل فزونی

بیرخت گر بگل نظاره کنم سینه چون گل هزار پاره کنم

خم ابرویت چو کشد کمان پر کیسویت چو کدکمین

نه دلی رهد ز کمان آن به سری جهد ز کند این

چو تبسم لب میکشست چو حدتک غمزه تلکست

سحناں تو همه جانفزا حرکات تو همه دلشین

### مایل اصفهانی

دنبال دل فتاده هر خانه میروم دیوانه ام که از پی دیوانه میروم

### مایل آشتیانی

بار بر حال دل زار گریست حال دل بین که بر آرزو گریست

### مایل شاملو

نسیم صبح بر مجروح نیش است حریر جامه بر بیمار مار است

گهر در چشم محبت دیده سنگست سن بر پای ره گم کرده خار است

### مایل طهرانی (مناصر)

میفرجگان انجمنی کرده شد جای دران انجمن آرزوست